

کلارا خانس
ترجمه محسن عمادی

دعا

به پیش روح سرگردان
تا شهر قدسی عشق
سنگ سوزان را لمس کن
باشد که خزانه‌ی درون
پذیرای انعکاس درخشش بی‌پایان باشد و
باشد که همه‌چیز محو شود
در دریای ناشناخته
تا تنها همان نقطه‌ی جنون
به جا بماند.

آنچه مجنون گفت پس از شب بیداری در حوالی خانه یار

بوسه می‌زنم بر زمینی که پاهایت بر آن قدم برداشت
بر رد پاهای تو
که تنها من می‌شناسم،
لیلای شیرین.

وقتی فریاد می‌زنند که «آن دیوانه را باش!»
من نیز فریاد می‌کشم و چون نیزهداری
غرشم از سپیده برمی‌گذرد
از همه‌ی راه‌ها تا رویاهای تو.
که بازتاب سایه‌ها
نگذاشت سینه‌ام به خواب رود
و بیهوده دراز کشیدم
در انتظار لب‌های شیری تاریکی.

شاعر از دشواری مخاطره‌اش آگاه است

پرکن پیاله را ساقی!

تا آوازی سرکنم از کیفیت حرام

از شهرت بدنامی:

از فقدان نجابت

نسیان کرامت

ترک خیانت

و تسلیم محض به عشق

به جنون

تمام راه‌های گم‌گشتگی

در صحراهای نجد

بی هر راه برگشت!

به محض بهبود، دور از لیلی، مجنون می‌اندیشد به خصایص عناصر
جشن سال نو

شاید که سکه در چمن گم شود
شراب، سرکه
میوه‌های وحشی زیتون،
شاید سنبل و سیب ناپدید شوند
و بادی کافر
نور شمع را فروبنشانند
آینه‌ها را خموش کند
و شاید گندم دیگر جوانه نزدند
جوانه‌ها نرویند
و ماهی در آب زلال شنا نکند.
هم‌او، گناه هفتم نوروز است
بی چشم‌هایش
زمین یتیم است و
نمی‌داند تولد دوباره‌ی کشتزارها را
حضور سرزده‌ی گل‌ها را در آغوش‌اش
و تنفس جاودانه‌اش را.

درباب آن‌که چگونه لیلی از آن باغ رفت

و او گل‌های پریشان را چید
و پشت پرده‌ی توری پنهان شد.

وقتی ماه

مرهم سایه‌ها

برآمد

این کلمات را بر زبان راند:

«شبنم من!

ریشه‌ی رنج،

لنگر انداخته در هوایی که تنفس می‌کنم

آه، یار روشن من

میهمان سیاهی کهربا!

من نیز

در تاریکی پناه گرفتم

و در آن زندگی می‌کنم

تنها معمای چهار عنصر

که گل سرخشان نگه می‌داشت

می‌تواند روزن نوری

در تاریکی‌ام بگشاید.»

شعری درباب اتحاد

نگاهشان بر هم افتاد

و هر دو فروریختند.

خاموش شد

آواز بلبلی که نفس هاشان را یگانه می کرد

و جنگل بر خود لرزید.

جنگل سیری ناپذیر

مجنون را به کناری راند

و بر رخسار لیلی

آب و عطر بیهوده بود:

افقی بایر

شکوه روزانه‌ی گل‌های سرخ را زدود

و بر حافظه‌ی آن‌ها مسلط شد.

تصویر قهرمان

عریان به گلستان می‌رود
مجنون،
به جان خویش رخنه می‌کند
که از اخگرها می‌نوشد
آنجا که بهشت
تنها رخساره‌ی لیلی‌ست.
تنش واژه‌ایست برای عشق و
عشق، عریانی‌اش
و حجاب مردی دیوانه و زنجیری،
آزاد و عاقل.

شعر، چنان که خطاهای عمدی مجنون تا لیلی اصلاحشان کند

به یاد آر این حکایت را کاغذ،
حکایتی که نگاهش می‌داری
در خلوص افقت
که تو شاهد نخستین دست‌هایش بودی
بر خویش
به یاد آر که بر مسیر لطیف خط
خوش‌آمدگفتی به حلقه‌ی حروفش
که به هم می‌رسیدند
در امواج محبوب خطاطی.

جایی که صحنه‌ی مکتب روایت می‌شود

رفتند

به میان بوته‌ها و برگ‌ها.

سپاس پرتو خورشید را

که در آن‌ها می‌خلید

چون آینه‌هایی کوچک

که نشانه‌شان می‌کرد

به دام افتاده، خموشانه می‌خندیدند

تا نسیم به عاریه صدایی نباتی‌شان بخشید

در چشم‌های هم نگاه می‌کردند

و زیر لب

کلمات بی‌معنا را نجوا می‌کردند.

نشنیدند آن‌ها

اخطار پایان زنگ تفریح را .

*

مجنون انگشت اشاره بر بازوی لیلی کشید

با خود گفت:

دستش، تکیه‌داده به شاخه‌ها

پرنده‌ای است سفید
که هیچ‌کس را هراسان نمی‌کند.

از مجنون که چگونه عشق خویش را جار می‌زند

لیلی را دوست می‌دارم
زیباترین زنان قبیله را!
دهان که می‌گشاید
کلماتش سرخوشند
بسان البسه‌ی الوان یمن.
هر بار به لبخندش
مرواریدهای عدن کورم می‌کنند
ابروهایش کمان آرزوی من است
و چشم‌هایش مملو سکه‌ها.
گنج پنهان رویاهای من

شاعر زلالی را احضار می‌کند

حجاب بردار،
سپیده‌ی محبوب!
بگذار گل‌های سرخ
در کمالشان ظاهر شوند
بیدار کن شب‌نم را
در اعضای خواب‌آلوده‌ی من
دهان عشق
شیشه‌ای ست
مهیای در کشیدن زلالی و
روانه کردنش.

شعری که در آغاز می‌آید، چرا که تا غایت او روان بود، تا نهایت زنی
که این ابیات را برمی‌نوشت.

تیزتک، خموش را از هم می‌درد
فلک سوزان است
چنان که عین‌الشمس

و دست‌هایم برایت از گل‌های میمون انباشته
قیسات می‌نامم
و اعلام می‌کنم
از کودکی عاشقم بودی
چنان که منت دوست می‌داشتم
از آن پیشتر که ابری بر ابروهای سایه افکند.
می‌دوم به سوی آن لحظه
و منشا خوشدلی را در می‌یابم.

بهانه‌ی تالیف کتاب

نه در زندگی خویش زندگی می‌کنی
نه در روزهایی که می‌گریزند.
می‌پرسند کجایی تو؟
می‌گویم در دل عشق.
رگ‌هایم به روده‌های آینه مبدل شده‌اند
که به این افسانه جان می‌دهند.
افسانه‌ای که از دو جوان می‌گوید

پس از راهی دراز
در درون هم، دیگری را یافتند
و حیران شدند
در این موقع
بر موقف عاشقان
اما در اندرونی رویاها.

آغاز کلام، یادداشت

نخست سنگ آتش را
بر خاک دیدم.
چون ابری روشن که از چادری محتاط
فراز می شود
و مکان را به قوس و قزح می انبارد:
جرقه های حکایتی
که با نام شب معاشقه می کردند
و به افسانه بدل شدند
در دهان شعر.

اگر دریا فراز آید

اگر دریا فراز آید
بدو خواهم گفت باز گردد
با مغاك اش.

تنام

به لطفِ خیری که بر من دست گشاده
در مراقبه است.
بسترِ عقیفِ شط
در مقطعِ عشق.

از زیباییِ باز می‌پوشد

از زیباییِ باز می‌پوشد
ادوارِ زوال ناپذیر را.
به هنگامِ برودت
در دلِ خاك
سرمست می‌کند

هیاھویش را.
دربه خودآیی بهاران
مژگاناش در علف بازمی‌گشاید
و کشتزاران را
لبریز می‌کند.